

باران جَرَجَر می کرد و می‌دوید روی بام‌ها و توی کوچه‌ها، من هم حیرت‌زده می‌دویدم. تنها بودم. خودم بودم و تنهایی‌ام. سر و رویم خیس باران شده بود. تا غروب یک ساعتی باقی مانده بود. به اولین دکان که رسیدم سر چرخاندم. گفتم می‌روم به سمت و سوی حرم. یک سلام نرم و شیرین به امام رضا(ع) می‌دهم و برمی‌گردم طرف خانه‌مان که پایین دست بازار، توی یک کوچه خلوت و خالی بود. خانه‌ای بزرگ و قدیمی. با حیاطی چهار گوش که دورتادورش اتاق بود.

ایستادم. نفس‌هایم را با اشتیاق از دهانم بیرون دادم. پاتندکنان رسیدم به پیچ گذر؛ به جایی که کفاشی استاد اباصلت قرار داشت. پا شل کردم. در دکانش نیمه‌باز بود. از پنجره‌اش چشم کشاندم داخل آن. نمی‌دانم چرا به یاد حرف چند روز پیش او افتادم. دلم بی‌اختیار لرزید. من به او قولی داده بودم؛ همان روزی که رفتم گالش‌های بی‌بی را از او بگیرم. او دست‌تنها بود؛ مثل الان.

خودم را کشاندم زیر یک نیم‌طاقی. در همان حال فکرم رفت به آن روز؛ همان روزی که گالش‌های بی‌بی‌جان را روی پیشخوان کوچک چوبی‌اش گذاشتم و او گفت: «بنشین...»

لحظه‌های
فیروزه‌ای

مجید ملامحمدی

– ماشاءالله جوان، چند سال داری؟

سر بلند کردم و جواب دادم: «تقریباً ۱۸ سال. به گمانم همین روزها باید بروم اجباری! اما اگر آقاچانم کوتاه بیاید و رضایت بدهد، اجباری نمی‌روم!»

تعجب کرد و پرسید: «پس به کجا می‌روی؟!»

– برای خودم آزاد هستم. یک وقت‌هایی همراه آقاچان می‌روم باربری. دو سه تا جعبه میوه که جابه‌جا کنم، به بهانه درد پایم از زیر کار در می‌روم و جیم می‌شوم.

لبخند کم‌مایه‌ای روی لب‌هایم افتاد. سرش به کار خودش گرم شد؛ دوخت و دوز. فقط در همان حال گفت: «یعنی پا درد نداری و...؟»

فوری گفتم: «نه به جان بی‌بی‌جان. دروغم چیه استاد؟! بچه که بودم از هردوتا پارماتیستم گرفتم. چندماهی این طبیب و آن طبیب شدم تا بالاخره با داروی یک طبیب حاذق حالم بهتر شد. اما هنوز جفت پاهایم درد دارد. مخصوصاً شب‌ها که به رختخواب می‌روم. الان هم اگر ننهام بفهمد زیر باران دویده‌ام، آه و ناله‌اش زمین و زمان را می‌گیرد.»

کفش مردانه توی دستش را گذاشت روی سندان سه‌پایه.

پرسیدم: «گالش‌ها الان آماده می‌شوند یا

بروم فردا بیایم؟! البته بی‌بی این گالش‌ها را پایش می‌کند و مسجد می‌رود!»

گفت: «کار گالش‌ها انجام شده. فقط روی دوخت و دوزی که کرده‌ام مقداری چسب می‌خواهد. باید چند دقیقه‌ای صبر کنی. خودت هم به مسجد می‌روی؟!»

جا خوردم. به من و من افتادم. استاد اباصلت اهل محله ما نبود، اما ما را خانواده‌گی می‌شناخت. محترم و باخدا بود. لابد فرق دروغ و راست را هم زود می‌فهمید. با خودم گفتم: «در جوابش یک کم راست می‌گویم و یه کم الکی.» به نظر خودم الکی با دروغکی تفاوت داشت. دروغ حرف بدی بود، ولی الکی یک جور شوخی به حساب می‌آمد.

– یک وقت‌هایی می‌روم. یک وقت‌هایی هم در خانه نماز می‌خوانم.

– خدا به من و شما همت بدهد ... بفرمایید این هم گالش‌های بی‌بی‌جان!

– تمام شد! به همین زودی؟

– بله! حساب و کتابش هم بماند با آقاچان که با خودش انجام می‌دهم!

گالش‌ها را داد دستم. از روی سه‌پایه‌ای که نشسته بودم برخاستم. نگاهم را توی اتاقش چرخ دادم تا بروم که گفت: «یک آقای روحانی و دانشمندی هست به اسم حاج آقا نخودکی^۱ که مرد باخدایی است. هر روز برای نماز مغرب و عشا می‌آید حرم امام رضا(ع). من الانه پا تند می‌کنم که به نماز جماعت حرم برسم و او را هم ببینم. وقت کردی یک روز به او سر بزن و درباره سه چیز از او بپرس. هم زیارت امام رضا(ع) رفته‌ای، هم نماز به جماعت خوانده‌ای و هم به پاسخ آن سه چیز رسیده‌ای؟!»

ویک کلید سه قفل



بلند شد تا پیش‌بند خود را باز کند.
- البته وقتی جوابش را گرفتی به من هم بگو.
برای من هم خوب است تا بدانم. هرچه باشد
حرف‌های آن مرد خدا باید به ما هم برسد.
از زیر زبانم در رفت و پرسیدم: «آن سه‌تا
سؤال را چرا خودتان نمی‌پرسید؟» خندید.

- بروم تا اذان نشده به حرم برسم.
هر دو از دکان او بیرون آمدم. هنوز در چوبی
دکانش را نبسته بود که گفت: «آن سه‌تا سؤال
مربوط به خودت است. اول درباره ازدواج، دوم
درباره کار کردن و سوم برای عاقبت بخیری
پسرجان!»

در دکان را بست و قفل بزرگی به آن
انداخت. هر دو قدم‌زنان از بیخ دیواری رد شدیم.
او غرق در سکوت بود و من غرق در فکر. سر
گذر کوچکی ایستادیم. سمت راست آن رو به
حرم می‌رفت و سمت چپش به طرف خانه ما.
خواست خداحافظی کند، اما وقتی چهره
پرسشگر مرا دید لبخند معنی‌داری زد و گفت:
«بالاخره تو جوان هستی و الحمدلله قد و بالا و
بر و رویت خوب است. خب چه اجباری بروی
چه نروی، باید زن بگیری. پس حتماً آقاچانت
در فکر ازدواج تو هست. جوانی که قرار است
ازدواج کند باید یک کار خوب و آبرومند داشته
باشد. بعد هم از خدا بخواهد که عاقبت بخیر
شود! برو پسرجان پرو و به خدا توکل کن. آقای
نخودکی را هم حتماً ببین!»

- چ ... چشم...!
بی‌اراده لبخند زدم و از او جدا شدم. بعد
یک‌راست رفته به سمت خانه‌مان؛ با سری پر از
سؤال و فکر آلود!

با صدایی آرام به خودم آمدم. از دکان چشم
کندم و زیر باران، راه افتادم طرف خانه. چند روز
گذشته بود و با دیدن دکان کفاشی و خود استاد
اباصلت، تازه یاد حرف‌های آن روزش افتاده
بودم. من توی این چند روز چقدر در غفلت بودم

و یادم رفته بود به سراغ آقای نخودکی، در حرم
بروم. جلوی درِ خانه‌مان پا سست کردم.
- به حرم بروم یا؟!... بهتر است اول از ننه
اجازه بگیرم. در چوبی خانه‌مان مثل همیشه باز
بود.
- سلام ننه!

ننه توی حیاط بود و داشت سر حوض سبزی
می‌شست. گالش‌ها را زیر سقف ایوان گذاشتم.
ننه که نگاهش به من افتاد تند شد طرفم.
- ای وای نکنند خیس باران شدی. نگفتی
پاهایت روماتیسم دارد و ممکن است درد
دوباره شروع شود!

- می‌خواهم بروم نماز جماعت حرم.
ایستاد و خشکش زد به من. بی‌بی هم تازه
وضو گرفته بود که برود مسجد. در چشم‌های
به چال افتاده‌اش برقی از خوش‌حالی درخشید.
فوری گفت: «التماس دعا پسر. خوشا به
سعادتت. کاش من هم می‌توانستم با به پایت
بیایم»

ننه که هنوز به من خیره بود، با لحنی آرام
گفت: «اول لباس گرم بپوش. پالتوات را تنت
کن. نماز که خواندی زود برگرد. آقاچانت
ممکن است بیاید و ببیند که نیستی، سرِ دعوا
بگیرد!»

رفتم به سمت حرم؛ پاتندکنان و فکر آلود.
به نماز جماعت رسیدم؛ توی حیاط بزرگ
اسماعیل طلا. سر چرخانم ببینم استاد اباصلت
را می‌بینم، اما او را ندیدم. چندتایی طلبه پیر
و جوان را دیدم که نفهمیدم کدامشان آقای
نخودکی است!

سر حوض وضو گرفتم. بعد پشت صف دوم
جماعت ایستادم به نماز. حرم چقدر با صفا
بود. باران بند آمده بود و بوی آن، هنوز
در هوا پرواز می‌کرد. نماز که تمام شد،
رفتم کنار دیوار به طلبه‌ها زل زدم.
یک نفر که سر و وضعی ساده

و معمولی داشت از کنارم رد شد. سرش به
زیر بود و تنها می‌رفت. دوباره چشم چرخاندم.
خادمی به من رسید. فوری گفتم: «دنبال آقای
نخودکی می‌گردم.»
جواب داد: «اوناهاش. آن آقا که دارد تنهایی
طرف صحن می‌رود.»

همان طلبه‌ای بود که با قیافه معمولی و ساده
از کنارم گذشته بود. قلبم به تاپ‌تاپ افتاد.
طرفش دویدم و به او رسیدم. داشت وارد یکی
از ورودی‌های صحن می‌شد که سلام کردم.
ایستاد و مهربان به سلامم جواب داد.

- سه قفل در زندگی‌ام وجود دارد و سه کلید
از شما می‌خواهم!

لبخندزنان نگاهم کرد و من ادامه دادم: «قفل
اول این است که دوست دارم یک ازدواج سالم
و خوب داشته باشم. قفل دوم اینکه دوست
دارم کارم برکت داشته باشد و قفل سوم اینکه
عاقبت بخیر شوم.»

قفل کوچک لب‌های آقای نخودکی باز شد
و خیلی آرام و متین جواب داد: «برای باز شدن
قفل اول، نمازت را اول وقت بخوان. برای باز
شدن قفل دوم، نمازت را اول وقت بخوان و
برای باز شدن قفل سوم هم نمازت را اول وقت
بخوان!»

خواست راه بیفتد که فوری پرسیدم: «سه
قفل با یک کلید؟!»

مهربان‌تر شد و جواب داد: «نماز اول وقت
شاه‌کلید است!»

سپس راه افتاد طرف صحن. عطر
دل‌پذیری از توی صحن به آغوشم
آمد. حس کردم آقای نخودکی
را سال‌هاست که می‌شناسم
و دوستش دارم.

۱. در قدیم به سرپازی می‌گفتند اجباری.
۲. حسنعلی نخودکی اصفهانی یکی از علما در قرن سیزدهم و چهاردهم هجری قمری بود و از سال ۱۳۱۱ تا سال ۱۳۱۴ ق در مشهد اقامت داشت. آن مرد باخدا
در ۱۷ شهبان ۱۳۶۱ ق (۸ شهریور ۱۳۱۱ ش) از دنیا رفت. پیکرش با حضور بسیاری از مردم مشهد تشییع و در صحن اصلی حرم امام رضا(ع) به خاک سپرده شد.